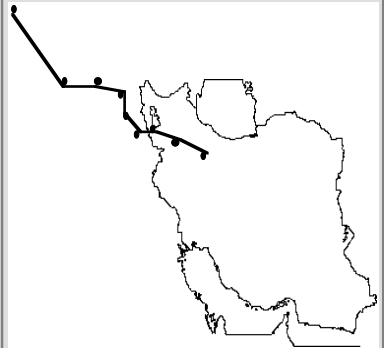


# خدا حافظ حافظ!



جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

— قسمت دوم —

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری  
\*\*\*

خرداد از نیمه گذشته بود. حالا بیش از ده روز بود که هر لحظه انتظار شنیدن خبر خوشی را از دکتر داشتم. این که بیاید و بگوید کسی را یافته است که میخواند از رضائیه تا سرو و سپردم به دست عصمت بیگ همراه باشد. از آن شبی که آن مرد خسته داشت با خودش سخن می گفت تا به آن شب که دکتر آمد و خبر خوش را آورد، روزهای بسیار و پر دلهره ای گذشته بود. مرد خسته حالا دیگر دل کنده شده بود. هر کس را می دیدم اگر چه خود نمی دانست در معرض دیدار آخرین تصورش می کردم و خدا حافظیم رنگی داشت که پنداری وعده دیگر قیامت بود. نه قیامت مذهب بخون آغشته ملاها که قیام قیامت ملتی دیرپا و به اسارت درآمده. به کتابهایم وعده میدادم که باز خواهم گشت و غبار از سیمایشان خواهم شست و به پس کوچه های عاشقی پیغام میفرستادم که تن را می برم و جان و یاد و خاطره را در جابجای وطن جا میگذارم.

روزها، بوی سیاهدانه و خشخاش را از گسترده گی تافتون و سنگک به قالب غزل یاد می نشاندم تا در دور افتادن از نامشان و یادشان، تازگیشان را در خاطر داشته باشم. وطن عزیز در دانه ای شده بود که از کوه و دشت و دره و دریايش تا برکه و همامون و مرغزارش تا حافظ و سعدی و فردوسی و شمسش تا خزر و خلیج فارسش، تا دماوند و الوندش، تا سقاخانه ها و پارک هایش، تا اتوبانها و پس کوچه های سنگفرشیش، تا لنگ های آویزان بدر حمامهایش تا طعم ریحان و ترخون و مرزه اش تا بوی کله پاچه و حلیمش، تا برجستگی وسوسه انگیز سینه و کیلهای دختران همیشه عاشقش، تا پستیچی های همیشه دیر آمده اش، تا طعم تند و تلخ اشنوهایش را دوست داشتم، عاشقش بودم و می مردم برایش... و چه تلخ بود، دست کشیدن، دل کندن و گریختن از همه آنهایی که همه من بود.

وقتی کاری بخواهد بشود، میشود. روزها پرس و جو کرده بودیم و کسی به دادمان نرسیده بود. اما آنروز وقتی دکتر، در قلهک در انتظار کسی ایستاده بوده است، دوست سالها ندیده ای را می بیند که تازه از آلمان برگشته و شوق بسیاری برای یافتن دکتر داشته است. دکتر میگفت:

— در اینروزها بسیار به یادش بودم. بارها فکر میکردم اگر او بود مشکلی نداشتیم. او پسر یکی دیگر از خان های عشایر منطقه رضائیه است همه عشایر برایش احترام دارند و بالاخره وقتی پس از خوش و بش های اولیه ماجرا را با او در میان گذاشتم راننده پدرش را که کرد است و از رضائیه آمده صدا زد و گفت که ترتیب کارمان را بدهد... حالا بلند شو، لباس بپوش تا بمنزل آنها برویم تا راننده ای که قرار است ترا از رضائیه تا سرو همراهی کند، شکل و شمایل را ببیند

که هنگام رسیدن به رضائیه دیگر مشکل ناآشنائی و قتلان را نگردد. معرکه شد. این را گفتم و بر خاستم لباس پوشیدم و با دکتر عازم منزل خانزاده جوان شدیم. ادب و ممانت حاصل از تربیت اروپائی با سنت مهمان نوازی عشایری و حریم امنیتی که با شور و شوق و عطفه در خانه اش حکومت میکرد سوای همه محبت ها در راه حل مشکل عزیمت از رضائیه تا سرو و پدید آورنده شب خاطره انگیز شیرینی نیز شد. راننده سحرگاهان به رضائیه میرفت و من پس از تعیین دقیق تاریخ عزیمت باید توسط دکتر ساعت دقیق ورود را به خانزاده اطلاع میدادم تا خانزاده راننده را در رضائیه در جریان بگذارد و او در توقفگاه اتوبوس مسافربری در انتظارم باشد. راننده جوان که بزحمت بیست و پنجساله بنظر می آمد توصیه کرد با هر شرکت مسافربری که قصد عزیمت دارم ساعت حرکت از تهران را بین ۲ تا ۴ بعد از ظهر انتخاب کنم که پس از نیمه های شب از شهر شاپور (سلماس) بگذرد. وی عقیده داشت اتوبوسهائی که در این ساعت بسوی رضائیه حرکت میکنند پس از نیمه شب از شاپور می گذرند و چون پاسداران از ترس شبیخون های کردها در این ساعت کمتر از پاسگاه بیرون می آیند، خطر بازرسی در مقیاس کمتری وجود دارد. اطلاعات دقیق با با ارزشی از طول جاده در رابطه با بازرسی ها و کند و کاوها داشت. وی پاسگاه پاسداران در شاپور را خطرناک ترین مشکل طی سریق میدانست و باعتقاد او، مشکل چندان دیگری در راه تهران تا رضائیه وجود نداشت. می گفت: اگر از سلماس به سلامت بگذرید با کوره راههایی که می شناسم رفتن از رضائیه تا سرو کار ساده ای خواهد بود. وقتی پیش از بقیه در صفحه بعد

آنکه حکومت شبانه پاسدارها بر تهران خاموش، شروع شود منزل خانزاده را ترك گفتیم. پس از مدتها دكتر را شاد و رها شده یافتیم. تا صبح که بیدار بودیم با هم گپ میزدیم، دیگر صحبتی از مشکلات سفر نبود، دكتر می کوشید تا توضیحات و اطلاعات لازم و کافی درباره مبارزه، چگونگی برنامه ها، طرحها و پیشنهادهائی را که برای تشدید مبارزه داشت بخاطر بسپارم که در پاریس بهنگام دیدار با مقاماتی که در اپوزیسیون کباده رهبری می کشیدند بتوانم به روشنی بیان کننده واقعیات باشم. او عقیده داشت که اطلاعات من و ده برابر آنرا که دكتر در اختیارم می گذاشت تا حفظ کنم میتواند به رهبران اپوزیسیون که در پاریس اقامت داشتند و تا آنروز جز حرف و شعار چیزی تحویلیمان ندادند بودند کمک کند تا واقعیت مسائل ایران و مشکلات مبارزه را بهتر و بیشتر دریابند. وقتی حرفهایش تمام شد و تسلیم و سوسه خواب گردید، تازه به اهمیت تلاشهای که کرده بودند و کرده بودیم پی بردم و در حالیکه بیشتر دوست داشتم به سفر و فرار ببندیشم، ناگزیر تا صولت خواب بخویشم خواند لحظه ای از تحسین آنهمه قدرت و شهامت باز نایستادم.

از قزوین هم گذشتیم. حالا دیگر ساعتی بود که تهران را با همه زیبائی هائی که روزی داشت، با همه خاطرات تلخ و شیرینی که از آن داشتم، با همه مردمی که هر یک بنوعی روزهای تلخ سلطه ملاها را می گذرانند با یاد واره هائی که از زندان، مخفی شدن، وداع با همه چیز و همه کس داشتم، ترك گفته و در دست تقدیر می رفتم تا لحظه به لحظه از تهران و دوستان و خاطراتم دورتر شده و به تجربه ناشناخته ای که انتظارم را می کشید نزدیک تر شوم. وقتی از دو راهی تاکستان بسوی زنجان رو کردیم، آشکارا از شدت اضطراب و هیجانم کاسته شده بود. گوئی می

بودیم. اتوبوس آرام آرام سرعت می گرفت و لحظه به لحظه زنجان را پشت سر می گذاشت. اندیشیدم: حالا دیگر خیلی از تهران دور شده ام! . شگفتا، دلم برای دكتر، برای مهندس علی، برای پناهگاهم و برای همه لحظات و دقایقی که در دوسال گذشته اش داشتم تنگ شده بود.

چراغهای اتوبوس خاموش بود و دیگر مجال مطالعه هم نبود. صدای ناله اتوبوس و زوزه بادی وحشی که از برابر می آمد، سکوت را از اعتبار میانداخت و وحشت تنهائی را میگرفت. چشمهایم را روی هم گذاشتم تا بار دیگر مروری بر "همه خودی" که در همه ایران داشتم بیفکنم. یادم افتاد که در زندان در بلندای غربت محبس نیز بارها بی آنکه بتوانیم نیم نگاهی از شهر دیوارهای بلند به بیرون داشته باشم، چنین لحظاتی را که در خیال تصویر و تصور کرده ام، از اینکه رها میشوم. اینکه می گریزم، اینکه اگر مالا ماندنی باشند جانی در وطن نخواهم داشت. آن روزهای محال تحقق یافته بود. از زندان بیرون آمدم و باز ملاها سراغم را گرفتند. مخفی شدم، غفارپور برایم پیغام فرستاد که آفتابی نشو و بگریز، اما پای رفتن نداشتم و ماندم. یادم افتاد که چه زود پس از رهایی از زندان باز دوستانم و یارانی را که روزی در کنارشان مهره کوچکی از شطرنج مبارزه بودم، یافتیم. قصه هاشان را شنیدم. حکایت ظلم و جور را که در زندان بر بسیاری از آنها رفته بود بجان و دل گوش دادم و از مقاومتی که در برابر خیل دژخیمان نشان داده بودند تحسینشان کردم و باز در کنارشان به قصه مبارزه دل سپردم. یادم افتاد که چگونه علیرغم همه توصیه هائی که میگفت: نرو، طاقت نیاوردم، به شیراز رفتم، ساعتی بر مزار مادر، مادری که فدای عدل ملاها بقیه در صفحه 24

گذشتیم و پلهای یکی یکی پشت سرمان خراب میشد. اتوبوس آبی رنگ تی بی تی که ساعتی پیش از میدان شهیاد آریامهر حرکت کرده بود، انباشته از مسافرانی که مقصد در رضائیه داشتند آرام و ناله کنان جاده پرنشیب و فراز را می پیمود. کتاب "باشرفها" ی عماد عصار آن قلمزن قدرتمند ضد خرافات را که برای کوتاه کردن فاصله می خواندم بستم و سعی کردم با نگاهی بر همسفرانم دریابم که آیا میتوان با يك نگاه دریافت که کس دیگری هم جان بر کف گرفته و شوق فرار دارد؟ آیا جز من دلسوخته دیگری نیز هست که منزلگاه بعدیش در غربت باشد؟ مجموعه غریبی از آدمهای گوناگون بود. بعضی بیدار بودند و با کنار دستی هاشان گپ میزدند، عده ای بمطالعه روزنامه و مجله مشغول بودند و تك و توکی هم روز به غروب نرسیده را برای چرت مسافرت اختصاص داده بودند. اتوبوس می نالید و پیش می تاخت. در زنجان برای صرف شام توقفی داشت. جمعی پیاده شدند و گروهی ماندند. يك لحظه اندیشیدم از کدامین دسته میتواند کسی شریاطی چون من داشته باشد؟ قهوه خانه های میان راه پیوسته تله های مناسبی برای پاسداران محلی بود. فکر کردم مانندم در اتوبوس شاید سؤال برانگیز باشد و پیاده شدنم و رفتن به قهوه خانه توجه احتمالی پاسدارها را بدنبال! . راه میانه ای برگزیدم: پیاده شدم و به تماشای مغازه ها پرداختم. تجربه مفیدی بود. در می یافتیم که برخلاف استنباطهای آزار دهنده ام هیچکس از برون آدمی نمیتواند درون را بخواند. سرانجام کمک راننده اتوبوس مسافران را دعوت به سوار شدن کرد و درست همزمان با لحظه ای که اتوبوس از جا کنده میشد، جیب سبز رنگ پاسداران زنجان را دیدم که با سرعت پیچید، ترمز کرد و مقابل قهوه خانه ایستاد. از خطر جسته

شده بود، گریستم و راز و نیاز کردم و سوگند خوردم که انتقام معصومیت ها و مظلومیت هایش را بازستانم و سپس از ترس دستگیری شبانه گریختم و به تهران آمدم. یادم افتاد چگونه در کنار کار نوشتن شب نامه هایی که دکتر دستور نوشتنش را میداد، به اندیشه نوشتن "توفان در ۵۷" افتادم و با چه شوق و شوری با کمک مهندس علی که ساعتها عمرش را در کتابخانه ها میگذراند تا اسناد و مدارکی را که میخواستم بدست آورد "توفان" را روز و شب دنبال کردم. یادم افتاد به چه زحمتی با شیرزنی که پذیرفته بود "توفان در ۵۷" را ماشین کند آشنا شده و شیرزن همیشه ماندنی با چه صمیمیتی علیرغم همه خطراتی که برایش داشت، ۵۲۰ صفحه توفان در ۵۷ را ماشین، تصحیم و مقابله کرد. چه شعبده هایی بکار می بستیم که صدای یکنواخت ماشین تحریر از در ساختمان بیرون نرود و هر شب با چه زحمتی مهندس علی حاصل کار روزانه را به محل امن دیگری منتقل میکرد.

یادم افتاد وقتی که یاران مبارز نفوذی در دستگاههای ملاحا گزارش دادند بهر نحو که شده باید ایران را ترک کنم چه شبهای جهنمی و چه روزهای دوزخی پر اضطرابی داشته ام. و چه اشکها، چه بغض و ناله ها... که سرانجام تن به رضای سفر دادم و آمدم که داشتم میرفتم.

سرانجام یکبار صدای شاد و لبریز از مسرتی را شنیدم که از حنجره راننده بلند میشد و خطاب به همکارش میگفت:

- اینهم سلاماس. سلامت گذشتیم. مثل اینکه باز کردها همه کاره اند... و درست میگفت. روشنی شاپور را پشت سر داشتیم، بی آنکه حتی اشاره ای به توقف ناگزیرمان ساخته باشد، آخرین خطر را هم پشت سر گذاشته

بودیم و حالا دیگر تا رضائیه راهی نبود. سپیده دم بود که رضائیه از دور پیدا شد. داشتیم می رسیدیم، کسی آنجا در توقفگاه اتوبوس انتظارم را می کشید. کسی که یکبار دیده بودمش و ایثارگرانه میخواست همسفر کسی باشد که عکس و دستور دستگیریش در جیب همه پاسداران، خط امام کذاب بود.

"به رضائیه خوش آمدید" این را بر قدمگاه نخستین شهر نوشته بودند اما در تهران ملاحا دیگر رضائیه را رضائیه نمی دانستند، در خبرها، در گزارشها و در صحبت هایشان از آن "ارومیه" یاد می کردند، اما تابلو سر در شهر هنوز نام رضائیه را داشت. هوا روشن بود، اما جز سحر خیزانی که دوست داشتند در گستره ستم ملاحا هم کامروا باشند، هنوز دیگران خواب را تجربه میکردند. اتوبوس، مسافتی در خیابانهای شهر راند و سپس از کوچه های تنگی گذشت و در توقفگاه تی بی تی ایستاد. نخستین کسی را که دیدم همانی بود که انتظارش را داشتم. تا دید و شناخت لبخندی زد و با تکان دادن سر که علامت از پیش تعیین شده مان بود، حالی کرد که همه چیز عادی است و با خیال آسوده می توانم به او نزدیک شده و چون دو دوست که پس از مدتها یکدیگر را می بینند خوش ویش کنیم. بسرعت ساک بزرگ برزنتی را تحویل گرفتم و با آرامی توقفگاه تی بی تی را بسوی فلکه ای در ابتدای جاده رضائیه تهران که جاده سرو نیز از آن جدا میشد براه افتادیم.

برایم تعریف کرد که به سبب سر و صداهای ناشی از تظاهرات حزب اللهی ها علیه بنی صدر و بخاطر پنهان شدن رئیس مسخره جمهوری اسلامی این فرزند خوانده غیر حلال امام! و بیم فرار وی از مرز بر مراقبت پاسدارها افزوده شده و ناگزیر اگر موافقت می کنم رفتن را چند روزی به

تاخیر انداخته با خیال راحت از جای امنی که او در خانه اش در اختیارم می گذاشت در رضائیه بمانم و منتظر فروکش کردن تب خلع بنی صدر از مقام ریاست جمهوری مسخره ملاحا بشوم.

بخواهش من چند دقیقه ای کنار بلوار رضائیه ایستادیم تا از بهت و هیجان ناشی از شنیدن این خبر بیرون آمده و با آسودگی خاطر بیشتری بتوانم تصمیم بگیرم.

بدنبال ماهها جنگ و گریز و کجدار و مریزهایی که خمینی در برابر بنی صدر و رجائی و حزب اللهی ها نشان داده بود این دو هفته آخر اقامتم در تهران می شنیدم که مثل همیشه سلیقه ملاحا در راه پیمائی های خیابانی علیه بنی صدر خلاصه شده و شعار "ابوالحسن لیسانسه، برگرد برو فرانسه" چون برگردان تصنیفی کوچه و بازاری از سر زبان حزب اللهی ها نمی افتاد. خبرهای مربوط به تشدید فشار به گروه بنی صدر و شایعه مخفی شدن او نیز بارها و بارها بگوشم خورده بود اما هرگز نه من، نه دکتر، نه مهندس علی ونه سایر کسانی که در جریان فرارم بودند تصور نمی کردند که این ماجرا نیز سنگی شود و سنگ بزرگی هم بشود و در جاده ای که فرارم در آن تحقق می یافت بر سر راهم نشیند.

هنوز حسب قانون بی پایه و اساسی که ملاحا نوشته و تصویب کرده و بنی صدر نیز با حماقت جبلی اش زیر آنرا امضاء گذاشته بود، این آقازاده همدانی، مقام ریاست جمهوری مسخره ملاحا را بعهده داشت و شگفتا که پاسدارها کمین کرده بودند مبادا مقام اول رسمی جمهوریشان از بهشتی که با بهشتی آفریده بود فرار کند.

دقایقی چند در سکوت و در حاشیه بلوار رضائیه سپری شد تا سرانجام تصمیم خود را درباره ادامه مسافرت بقیه در صفحه بعد

## بقیه خداحافظ حافظ

به راننده جوانی که جز حسن نیت در ضمیر نداشت اطلاع دادم.

- پس برویم و از جاده اصلی هم برویم.

این را من گفتم و راننده جوان با حیرت سر برگرداند و گفت:

- از جاده اصلی؟

- بلی! از جاده اصلی.

... و چون حیرت و اعجابش را افزون شده دیدم گفتم:

- بین، نه بنی صدر این قدر احمق است که برای فرار جاده اصلی را

انتخاب کند و نه پاسدارها این قدر احمق که دورین بدست از پاسگاه یا از درون

جیب هائی که بر آن سوارند، بیابان و کوره راهها را ندیده بگیرند. قول میدهم

حتی اگر گردباد ساده ای در دشت پسا شود پاسدارها بسرعت بسوی گرد و

غبار خواهند رفت مبادا که ناشی از حرکت اتومبیلی در جاده باشد. بنابراین

این عبور ما از دشت، دیدنی ترین و سوسه تعقیب را برای آنها بوجود خواهد آورد.

- اما جاده؟

... و اما جاده... اول آنکه همانقدر خطر در جاده وجود دارد که

در بیابان و کوره راهها. دوم آنکه اگر بر مراقبت جاده ها افزوده شده باشد

نیمی از پاسدارها یا چیزی در این حدود بسراغ کوره راهها رفته اند.

سوم آنکه بهرحال مسخره است که آنها در جاده چشم انتظار بنی صدر

باشند. چهارم آنکه چون "فراری مهم" بنی صدر است شاید چندان

جدیتی در کار بازرسی نباشد. پنجم: فراموش نکن که علیرغم اصرار دولت

در این مراقبت ها دیشب آسان و بی حادثه اتوبوس از سلماس گذشت.

- پس با مسئولیت خودتان.

- باشد، با مسئولیت خودم.

"ژیان" از جا کنده شد و برآه افتادیم. از فرض هایی که مطرح کرده

بودم، تنها آخرین آن توجه همسفر را جلب و به ادامه سفر راغبش ساخته

بود. گفتم اگر حادثه ای پیش آمد و شتر دستگیری کنار ژایمان خوابید از

آشنائی قبلی با من سخنی نگویید، بگوید ژایانش را کرایه کرده ام و گفته

ام که برای خرید گوسفند به "سرو" میروم.

وقتی فلکه بلوار را بشوق پیچیدن بسوی جاده سرو دور میزدیم، لبخندی

زد و گفت:

- اینجا که نیستند، پست اولشان اینجاست. همیشه اینجا به بازرسی می

پردازند ولی حالا نیستند. صبح که میامدم بودند، عجیب است!

## (ادامه دارد)



## کشف بزرگترین خزنده در تاریخ

اسکلت کامل بزرگترین خزنده شناسایی شده در تاریخ سیاره زمین در مکزیك از زیر خاک بیرون آورده شد. دانشمندان با بررسی استخوانهای فسیل شده ای که به تازگی کشف شده، آنها را به گونه *Liopleurodon ferox* نسبت داده اند و معتقدند که این شکارچی غول پیکر و درنده حاکم اقیانوسهای زمین در ۱۵۰ میلیون سال قبل بوده است. این موجود ۲۰ متری توسط دیرین شناسان آلمانی و مکزیکی کشف شده است.

## (( تسلیت ))

در گذشت نابهنگام سرکار خانم

## سیگال شمش

را بخانواده های شمش، ترشیش و الیاسی

تسلیت عرض کرده، برای بازماندگان آن

مرحومه طول عمر آرزو می نمائیم.

از طرف کارکنان ویدئو شهاب و ویدئو فری

## «سپاس و تشکر»

بدینوسیله از کلیه دوستان و سرورانی که در ایام سوگواری درگذشت مادر بزرگ عزیزم، چه با ملاقات حضوری و نیز تماسهای تلفنی و یا درج پیامهای تسلیت، ضمن ابراز تأسف و همدردی من و دیگر افراد فامیل را مورد الطاف خود قرار دادند، کمال تشکر را نموده، برای همگان تندرستی و سعادت آرزو مندیم.

دوستدار شما: میخائل پنجازی